

به نام تک خداوند موجود

نمایشنامه ی "سنگ و سنگ ریزه"

نویسنده: محمدرضایی مقدم

رده سنی: کودک و نوجوان

پرده ی اول

صحنه کاملاً تاریک است. هیچ صدایی شنیده نمی شود. چند ثانیه به همین منوال سکوت وار میگذرد.

_رستم (با صدایی رها): خب امنه، درار اونو دیگه

_شایان (با صدایی آهسته): هیش آروم تر بابا، میخوای بریزن رو سرمون

_رستم (آهسته تر از قبل): چی میگی تو؟ الان کیا هستی که بخوان بریزن رو سرمونم؟

_حجت (با صدایی معمولی): خب بچه ها تا اینجاش به خیر گذشت... شایان میتونی الان

اون و برون بیاری ...

_رستم (تمسخر): البته اگه زحمت همیشه

_شایان (آهسته): بچه ها به نظرم یه خرده تو این تاریکی بمونیم که آبا از آسیاب بیفته

_حجت (اندکی تعجب): مگه آبی هست که بخواد چرخه ی آسیاب و طی کنه؟

_رستم: من چه میدونم

_حجت: به نظرم الان بهترین و امن ترین موقع ست

لحظه ای کوتاه میان هر سه ی آنها سکوت جریان میابد.

_رستم (با کنایه به شایان): زمان سنج، درار اونو دیگه

_شایان (صدایی آهسته): پس هرچه شد پای خودتون دیگه

_رستم (حرص میخورد): وای از دست این، آه

_حجت: چیزی نمیشه، نگران نباش

_رستم (عصبانی): درش بیار دیگه خو

شایان غرولندی می کند. صدای باز شدن زیپ کیف شنیده می شود. صحنه همچنان تاریک است.
صدای بیرون آمدن جسمی از داخل کیف جایگزین صدای باز شدن زیپ می شود. شایان آن را روی زمین میگذارد، بلافاصله زیپ کیف را میبندد.

_شایان (آهسته): بزخم؟

_رستم (عصبانی و با صدایی بلند): آره آره آره آره

_حجت: آرومتر رستم، چه خبرته

_شایان (آهسته): پس دیگه پای خودتون

رستم غرولندی می کند. شایان دکمه ایی را فشار می دهد. چراغ قوه ی نسبتاً بزرگی که در دست گرفته است، روشن می شود. صحنه به اندازه ی شعاع وعمق نور چراغ قوه روشن می شود.
(چراغ قوه در طول نمایش، هیچ وقت به سمت دیوار چهارم گرفته نمی شود) شایان وسط حجت و رستم قرار دارد. رستم در سمت چپ صحنه و حجت را در سمت راست صحنه می شود دید. هر سه ی آنها در حالت نیم خیز قرار دارند. شایان چراغ قوه را به سمت رستم میگیرد. نور چراغ به حدی ست که می شود افراد را به خوبی دید.

_رستم: من کاغذ نیستم ها(با دست به سمت مخالف اشاره می کند) بگیر اونور خو

شایان سمت نور را به طرف حجت میچرخاند

_حجت: منم ظاهره شبیه به کاغذ نیست

شایان به آرامی نور را از روی حجت بر می دارد، نور را به سمت خود میگیرد

_محمد و رستم: تو هم کاغذ نیستی

_رستم: خو

شایان به آرامی چراغ را روی زمین می گذارد. سقف فضا روشن شده است. صحنه را نه خیلی روشن، میشود به وضوح دید. رستم که موی سرش را از ته زده است، شلوار گرمکن قرمز، زیر پیراهنی مشکی بر تن دارد، کفش هائی از جنس پلاستیک برپای او دیده می شود. شایان تیشرت و گرمکنی آبی بر تن دارد، تمیزی کتونی های سفید رنگی که بر پا دارد نشان از نو بودن آنها ست، عینکی با قاب بزرگ بر روی چشمان خود دارد، موی سر او تا روی پیشانی اش به صورت یکنواخت آمده است. لباس های حجت سفید رنگ است، هم تیشرت ش و هم زیرشلواری اش، کتونی های او همچون کتونی های شایان تمیز نیست، اما کهنه نیز نیستند. موی سر او نیز همچون رستم از ته زده شده است، ولی بیش تر از او رشد کرده اند. هر سه نفر حدوداً پانزده سالی سن دارند.

انتهای صحنه در قسمت دیوار اول، چهار پله ی آجری قرار دارد که به دربی زنگ خرده منتهی می شوند. درب به اندازه ایی که بسته نشود، باز است. صندوقچه ایی گوشه ی سمت چپ صحنه دیده می شود، قفل آن رو به دیوار است. دبه ایی پر از ترشی کلم در گوشه ی سمت راست قرار دارد. تعدادی وسایل کهنه ی دیگر در صحنه موجود است، اما هیچ تأثیری در پیشبرد قصه ندارند و تنها برای معرفی فضا چیده شده اند.

صدای محیط بیرون اعم از آدم هایی در کوچه و... به صورت یکنواخت شنیده می شود.

_حجت: خب بچه ها وقت زیادی نداریم، بهتره شروع کنیم

_رستم: آخ جون عملیات

رستم بر میخیزد.

_حجت: الان مرحله ی قبل از عملیاتیم

رستم روی زانوهایش مینشیند. کف زمین نسبتاً خاک آلود است. حجت به دو رفیق دیگرش نزدیک می شود، او نیز همچون رستم بر روی زانوهایش مینشیند. شایان به صورت سریع و پی در پی چشمانش را به سمت حجت و رستم میچرخاند، پیداست که نتوانسته است. حجت و رستم همزمان

رو میکنند به طرف شایان. لحظه ایی کوتاه بی حرکت می مانند. شایان آب دهانش را قورت می دهد.

_حجت: شایان آقا در بیار اونا رو

_رستم: سریع تر از قبل درشون بیار

شایان کیف خود را به آرامی در بغل میگیرد، روی زانوهایش مینشیند. از حجم کیف پیداست که داخل آن پر است از وسیله هایی دیگر.

_شایان(آهسته): بچه ها زود نیست به نظرتون؟

_رستم: معلومه که نه

_حجت: نه، وقت زیادی نداریم... کاش من ساعتی که بابام سوغات آورده بود رو می آوردم

که راحت تر زمان رو کنترل میکردیم

_رستم: حالا که نیاوردی

_حجت: البته شماها که به زمان داخل ساعت من اعتمادی نداشتید

_شایان(آهسته): می خوام بریم ساعتو بیاریم تا از اول شروع کنیم؟

_رستم: که بیشتر حرص منو در بیاری؟

_حجت: نه، فقط امروزه که بیبی رعنا رفته بیرون، روز دیگه ممکنه اصلا بیرون نره

_رستم: تازه اینم صدقه سری مهین خانم بود که واسه روزه ش همه ی خونه ها رو خبر

کرده بود

_شایان(آهسته): خب شاید فردا هم واسه روزه خبرش کنن که بره

رستم: اونوقت به کدوم مناسبت؟

حجت: این روزه ی ادا نشده ی محرم بوده که مهین خانم امروز قرضشو بجا آورده

شایان (آهسته): من قول میدم که به مامانم بگم بیبی رو فردا دعوت کنه بیاد خونمون،

اونوقت با خیال راحت میایم اینجا و کارمون رو از سر میگیریم

حجت: نباید زیاد دست دست کنیم

شایان (آهسته التماس وار): حالا یه اینبار رو بخاطر من

حجت: صداتو بیار بالا بابا الان گلوت میگیره

رستم ماتحت ش رو به بالا از پشت پاهایش جدا میکند

رستم: عجب گیر ادم زبون نفهمی افتادیم، چند ماهه داریم نقشه میکشیم بیایم اینجا

اونوقت آقا میگه بریم یه دور بزنیم و برگردیم

حجت با دست به رستم اشاره می کند. رستم به حالت قبل روی زانوهایش مینشیند.

حجت: بحث نکنید بچه ها... شایان ما دیگه نمیتونیم اینجا برگردیم، ممکنه بیبی بیرون

نره هیچی، بچه هاشم بخوان بیان اینجا وتابستون رو اینجا بمونن

رستم: درمیاری اون کاغذارو یا اینکه به زور درشون بیارم؟

رستم مجدد نیم خیز می شود. حجت با دست او را به نشستن دعوت میکند

حجت: الان جای هیچ چیزی جز انجام کارمون نیست

رستم: مگه این بچه ننه میزاره کارمون رو انجام بدیم

شایان در حالی که کیفش را بغل گرفته است از جای بلند می شود

_شایان(صدایی آهسته):میخوای خودم تنهایی بدون نقشه بگردم و در پشت بوم و

پیداکنم که بفهمی بچه ننه نیستم؟

رستم با دست چپ خود، کمر شلوار شایان را میکشد و او را روی زمین مینشاند

_شایان:آخ

_رستم(کنایه):یه ساعته صدات ته چاه مونده،اونوقت ادای منو داری در میاری

حجت کمک می کند که شایان بشیند

_حجت:نکن رستم، قرارمون این نبود که شلوغ کنی ها

شایان نگاهی به حجت می اندازد.روبه رستم می کند،اندکی از زمین فاصله میگیرد.

_شایان(آهسته):خولی دارم جلوی خودمو میگیرم ها

_رستم:بشین بابا بچه ننه.

حجت بلند میشود، میان آن دو قرار میگیرد

_حجت:بس کنید بچه ها،قرارمون این نبود که موش وگربه بشید ها

_رستم:مگه قرارمون این بود که این بچه ننه،بچه ننه بازی در بیاره؟اونم الان که به انجام

مرحله ی نهایی نزدیک شدیم

شایان گوشه ی لباس حجت را میگیرد،رو به رستم می کند

_شایان(با صدای آهسته):حیف که حجت اینجاست، وگرنه میگیرفتم اونقدر میزدمت که

صدای چاه بدی و مثل سنگ سرجات خشک بمونی

رستم یقه ی شایان را همچون سرعت گربه سریع میگیرد

_رستم(عصبانی): باز حجت افتاد وسط تو هار شدی، بزخم همینجا خاکت کنم که دیگه

واسه ی من واپ واپ نکنی؟

حجت آن هارا از هم جدا میکند. شایان ترسیده است ، خود را پشت حجت قایم می کند .

_حجت: اومدم اینجا دعوی شماها رو ببینم یا اینکه بریم بالا از پشت بوم؟ واقعا خجالتم

خوب چیزیه

_رستم: اگه هر دفعه من مقصر بودم، اینبار خودتم شاهدی که من تقصیری ندارم و مقصر

این بچه ننه ست

شایان به آرامی رو به رستم می کند، در چهره اش ترس دیده می شود

_شایان(آهسته): ب با باز گفتی بچه ننه؟

_رستم(فریاد می زند): به خدا بچه ننه ایی تو (تأکید وار) بچه ننه

_حجت(کلافه): بچه ها دارید مجبورم میکنید تنها برم وبدون شماها از پله ها برم بالا ها

_رستم(آهسته تر از قبل): مگه من مرده باشم که پشت بوم رو نبینم و از اینجا برم بیرون

شایان سرش را پایین می اندازد، رویش را به سمت راست خود میگیرد که برخلاف مکان دوستانش
است.

_شایان(آهسته تر از قبل): ولی الان دیگه من تمایلی ندارم واسه دیدن اون بالا

_رستم(عصبانی): مگه دست خودته؟

_حجت: ما حرف زدیم شایان، الان وقت جا زدن نیست

_رستم: خوبه خود این بچه ننه ذوق وشوق داشت که بیاد راه رو ببینه ها رو بیی

ها(ادای شایان)من عاشق ماجراجویی ام و چاه دیدن هم یه نوع ماجراجوییه... (ادای

خودش)بچه ننه

_شایان (آهسته): همین اخلاق گند آقاست که باعث شده من پشیمون بشم

_حجت: پشیمونی نداریم. یا همه یا هیچکس. این رو مگه شعار خودمون قرار نداده بودیم؟

-رستم (به حالت اتمام حجت): گفته باشم که پای تنها گذاشتن وسط باشه، عصبانی

میشم و دیگه رفیق مفیق نمیشناسم

_شایان (آهسته): این الان حرف زور بود؟

_رستم: ما بهش میگی (تأکیدی) حرف حق

حجت رو به شایان می کند

_حجت: شایان الان کسی اینجاست بغیر ما؟

شایان به معنای نفی، سر تکان می دهد

_حجت: الان بچه های بیبی خونه ی بیبی آن؟

شایان سرش را به معنای نبودن بچه های بیبی در خانه ی بیبی تکان می دهد. رستم با دقت این دو

نفر را نگاه می کند.

_حجت: خود بیبی خونه س؟

شایان سرش را تکان می دهد

_حجت: نه، حرف بزن جای سر تکان دادن

_شایان (آهسته): خب معلومه، نه کسی اینجا نیست

_حجت (اندکی عصبانی): پس چرا صداتو انداختی ته گلو و آهسته داری حرف میزنی؟

رستم متوجه ی صحبت ها می شود، ذوق می کند.

_رستم: بچه ننه سی، بچه ننه

_شایان (آهسته): تو چیزی نگو

_حجت: در بیار صداتو از اون گلو،

شایان رو به حجت می کند، او را با دقت نگاه می کند

_حجت: اول نفس عمیق بکش و بعد آروم آروم صداتو بیار بالا، آفرین پسر خوب

_رستم: آفرین بچه ننه، زود بیار بالا اون صدای ته افتاده ت رو که وقتمون داره تموم

میشه

شایان به حالت عصبی شدن رو به سمت راست خود یعنی سمت چپ صحنه می کند، سرش را پایین می اندازد

_حجت: تو یه لحظه سکوت کن و چیزی نگو رستم (رو به شایان می کند) اول باید

ترسمون رفع شه، بعد شروع کنیم به انجام کارای لازم

شایان همچنان سرش را پایین گرفته است. فضا به مدت چندثانیه درسکوت میگذرد.

_رستم: هه بیا، انگار نه انگار داریم با این صحبت میکنیم. مارا باش که می خواهیم این

بچه ننه رو از قنداقه بیاریم بیرون...

حجت با بالا آوردن دست راستش، رستم را به سکوت دعوت می کند. شایان سرش را پایین گرفته

، کیفش را نیز محکم در آغوش گرفته است.

_حجت (تأکیدی): آقا شایان، این همون ماجراجویی ایی بود که مشتاقانه منتظرش بودی و

مدام ازش دم میزدی ها

شایان نوک کفش پای راستش را همچون وسیله ایی که زمین را گود می کندروی زمین میچرخاند. رستم به حالتی که حرص ش گرفته باشد، سر خود را به اطراف می چرخاند.

_رستم (عصبی): هوی شایان، من نیومدم اینجا لوس بازی های تورو ببینم، زیرلفظی بهت

بدم که زبون باز کنی، من اینجا یه هدف بیشتر ندارم، اونم اینه که در اون راه پله رو

بازکنم و برم بالا، همین. اگه بخوای سنگ زیر پا شی زیر کفشام له ت میکنم بخدا

شایان با شنیدن حرفای رستم اندکی خود را به سمت دیوار سمت چپ می کشاند. حجت بدون گفتن جمله ایی، آهسته رستم را به سمت چپ او(راست صحنه) می کشاند

_حجت: لطف کن و از اینجا جم نخور

حجت به سمت شایان بر میگردد. سرش را پایین میگیرد، نفس عمیقی می کشد. سرش را به آرامی بالامی آورد.

_حجت: بار آخره که تأکید میکنم بهت. صداتو درار و ترس و بزار کنار.

_رستم: اون کاغذارو هم بیرون بیار که حرفامون رو از روی کاغذ دراریم و عملیشون

کنیم

شایان که مدام آب دهانش را قورت می دهد، لبانش را چند مرتبه با آب دهانش خیس می کند. به آرامی سرش را بالا می آورد، چشمش به صندوقچه ایی که گوشه ی زیرزمین قرار دارد، می افتد. تندتند نفس می کشد. ذوق کرده است.

_شایان(با صدایی بلند): بچه ها اینجارو ببینید، پیدا کردم

رستم (تمسخر و اندکی ذوق): طوطی مون به صدا اومد

حجت: ایول پسر، همینه

شایان بی توجه نسبت به حرفای رستم و حجت، چشمش روی صندوقچه است.

شایان: اینه، یه ماجراجویی واقعی

موجی از تعجب در چشمان حجت و رستم نمودار می شود. شایان با اشتیاق، به سمت صندوقچه گام هایی همچون گام هایی بر روی پر بر می دارد، به آن می رسد، کیف از دستانش رها می شود، روی زانو می افتد، انگشت دست راستش را بالا می آورد، عینک را بر چشمانش محکم می کند. آهسته دست راستش را پایین می آورد، به آرامی هر دو دست را تا نزدیک به ارتفاع صندوقچه بالا می آورد، آنها را با احتیاط و علاقه ی فراوان بر روی صندوقچه می کشد.

رستم (به حالت ترس): نکنه از شدت ترس خل شده باشه؟

حجت بلدقت و تعجب نگاهش بر شایان و صندوقچه میخکوب شده است. شایان بی توجه به آدم های اطرافش است. ذوق کرده، دهانش تا نیمه باز است. به آرامی سر خود را بالا می آورد، به رو به روزل میزند.

رستم ترسیده است. شلوارش را دو دستی محکم گرفته است.

رستم (باترس): ج ج جواب ز ز زری خانم و چی بدیم، نکنه ماروبندازن زندون؟

حجت دست چپ خود را به منظور آرام کردن رستم بالا می آورد.

حجت (آهسته): اون چراغ رو بیار اینجا

رستم: م م من از جام جم نمی نمی خورم، خو خودت گفتی جم ن ن نخور

حجت با عصبانیت رویش را به سمت رستم برمیگرداند

_حجت (عصبانی): از اون سمت خجالت بکش

شایان همچنان در افکار خود غوطه ور شده است. حجت به سمت چراغ قوه می آید، آنرا بر می دارد. با احتیاط به سمت شایان قدم بر می دارد. رستم در تاریکی زیرزمین قرار میگیرد. حجت نور را به صورت شایان نزدیک می کند. شایان به نور بی توجه است، به طوری که گویا وجود آن را احساس نمی کند.

حجت چراغ را به دست چپ خود می دهد، با دست راستش به آرامی شانه های شایان را تکان می دهد. نور را همچنان در صورت او گرفته است.

_حجت (آهسته): شایان... شایان جان...

_رستم (باترس): یا ابولفضل، دیوانه شد رفت

_حجت (اندکی بلندتر): آقا شایان... شایان...

_رستم (نالہ کنان): وای بدبخت شدیم، باید بقیه عمرمون رو توی زندون بگذرونیم

حجت ضربه ی تندی بر شانه های شایان وارد می آورد

_حجت (با صدایی بلند): شایان

شایان همچون کسی که از شوک بیرون آمده باشد رو می کند به حجت، سر خود را فوری به عقب برمیگرداند

_شایان: اه نور رویده اونور کور شدم

_رستم (از خوشحالی): اللهم صل علی محمد و آل محمد واعجل فرجهم

حجت نور با به سمت بالا میگیرد.

_حجت: چته تو؟ اتفاقی افتاده؟

_شایان: بچه ها، حالا اگه شماها هم بخواید برید، من نمیام

_رستم: بابا ایولا، بابا پهلون.

رستم به سمت آن رو نزدیک می شود. حجت ایستاده و شایان همچنان نشسته است.

_حجت: آفرین حجت، حالا داری میرسی به حرف های خودت

رستم کنار شایان می ایستد، به گونه که شایان وسط آن دو قرار دار گرفته است. رستم دست روی شانه های شایان میگذارد

_رستم: میدونستم بالأخره از بچه ننه بودن در میای و یه مرد واقعی... نه، اصلاً یه

پهلون میشی. آفرین

حجت رو به شایان می کند، ذوق را چشمانش میبیند، رو می کند به رستم

_حجت: یه یا علی بگیریم و دستشو بگیریم

رستم از شدت ذوق، شبیه به نفس زدن شروع به خندیدن میکند، دست چپ شایان را میگیرد. حجت نیز دست راست شایان را میگیرد.

_حجت: یک...

_حجت و رستم: دو... سه... یا علی

شایان را بلند می کنند. شایان همچنان لبخند بر لبان و ذوق در چشمانش دیده می شود، بدن او نیز حالت نرمی و شل بودن دارد. حجت و رستم، شایان را به سمت راست صحنه می آوردند. حجت چراغ قوه را به طوری نورش به سمت سقف زیرزمین باشد، روی زمین میگذارد. رستم شانه های شایان را شروع میکند به ماساژ دادن.

_رستم: از قدیم گفتن فلفل نبین چه ریزه، بشکن ببین چه پهلونی از توش در میاد...

حجت به سمت صندوقچه می رود، برای لحظه ایی کوتاه آن را نگاه می کند، خم می شود و کیف شایان را که روی زمین افتاده است را با دو دوش بلند می کند. آن را در دست چپ خود میگیرد، با دست راستش خاک اندکی را که روی آن را گرفته است، می تکاند. به سمت رستم و شایان می آید. کیف را به سمت صاحبش دراز می کند.

_حجت: بیا شایان جان، زودتر اون نقشه ها رو بیرون بیا که محل دقیق راه پله رو پیدا

کنیم و کارمون رو زودتر انجام بدیم...

شایان رو به حجت می کند، همچنان ذوق زده است

_رستم: آره پهلون، بگیر که زودتر بریم توی دنیای ماجراجویی

_حجت: بندازید دور این کیف رو، دیگه نیازی بهش نداریم

رستم بی حرکت میماند، به آرامی دستانش را از روی شانه های شایان پایین می آورد. حجت با دقت به شایان نگاه می کند.

_حجت: چی؟

_شایان: مگه شماها هم عین من دنبال ماجراجویی نیستید؟

_رستم: آره

_حجت: اوهوم

_شایان: خب حله دیگه...

شایان به سمت صندوقچه می رود

_شایان: بیاین دنبالم، اصل ماجراجویی اینجاست

رستم با گام هایی بلند به سمت شایان می رود. حجت چند قدم آهسته و کوتاه به سمت آنها برمی دارد، می ایستد و با فاصله به آنها نگاه می کند

_شایان: اینه شه، صندوقچه ی اسرار

_رستم: از اینا که تو زیرزمین ما هم پیدا میشه که

شایان به آرامی روی زانوهایش می نشیند، با احتیاز و ذوق در صورتش ، دستان را به صندوقچه نزدیک میکند.

_شایان (به حالت رؤیاوار): نه دیگه، این زیرزمین و این صندوقچه و وجود پیرزن نگهبان

باعث میشه این صندوقچه اسرار آمیز بشه

رستم با شنیدن صحبت های شایان، به حالتی که محو صندوقچه شده است، همچون شایان مینشیند و دست بر صندوقچه میکشاند. حجت که تا به حال به دقت آن دو را نگاه کرده است، آهی افسوس بار میخورد.

_حجت (افسوس بار): وای شمادوتا چرا اینطور شدید، صندوقچه و نگهبان دیگه چیه؟

رستم مکث میکند، رویش را به سمت حجت بر میگرداند، همچون فشفسه از جایش بلند می شود

_رستم: آره آره، حق با حجت، ما قرارمون رفتن به پشت بوم بود

شایان همچنان کنار صندوقچه نشسته است.

_شایان: به فرض ما رفتیم اون بالا، خب که چی؟ درحالی که این صندوقچه

پر شده از اسرار و قصه ، اونوقت ما میخوایم نسیه رو جای نقد بچسیم...

رستم در فکر فرو می رود

_حجت: دارم کم کم نگران حالت میشم، فکر کنم بهتره تو بری خونه... البته قبلش

نقشه ها رو جابزاری و بعد بری...

_رستم (متفکرانه):!... چیزه، به نظرت... اوم... به نظرت حق با شایان نیست؟

حجت همچون اسپند روی آتش می شود

_حجت: وای وای وای، چی داری میگی رستم؟ مگه من هزار بار راجع ب اونجا بلهاتون

صحبت نکردم؟ مگه قبلش قول و قرار نداشتیم؟ مگه حق رو به من ندادید؟...

رستم از ترس صحبت کردن حجت اندکی ترس در دلش وارد می آید، خود را چند سانتی متر از حجت جدا می کند.

_رستم: من فقط نظر دادم، اونم یه نظر بدون فکر. حق باتوا، عملیات فقط راه پله و

رسیدن به اون اسرار بی کران داخل چاه...

رستم صورت خود را جمع می کند، دست چپش را روی دلش می گذارد. حجت با افسوس رستم را نگاه می کند. شایان با تکان دادن سرش، هردوی آنها را نگاه می کند.

_شایان: ببینم، همیشه بگی الان چرا پشت بوم مهم تر شده؟

_حجت (با حرص): مهم تر شده؟ مهم تر بوده. ما هدفمون رفتن داخل اون راه پله بوده

و رسیدن به اون پشت بوم، پشت بومی که مارا اینقدر بالا میبره که تمام شهر زیر

پامون دیده میشه

رستم همچنان دل خود را گرفته و صورتش را جمع کرده است. حجت به سمت راست صحنه می آید. رستم بی توجه به موقعیت زمانی و صحبت های آن دو، به سمت چپ صحنه می رود. البته آهسته و با قدم هایی کشیده شده

_شایان (یا تمسخر): هه، پشت بوم، شهر، بالا... بیخیال حجت، اینا همه قصه ست

_حجت(عصبی):قصه چرا؟باز تو سست شدی به این قضییه؟اون مهندسی که این شهر

رو بنا کرده به نظرت یه جایی رو بنا نکرده که وقتی بری بالا، تمام شهر زیر پات باشه؟

شایان خنده در صورتش محو می شود. آب دهانش را قورت می دهد.نگاهی به رستم می اندازد که گوشه چپ صحنه دست روی دلش گرفته است و اطراف را به دنبال یافتن چیزی نامشخص نگاه می کند.

_شایان:نظر تو چیه رستم؟

حجت همزمان با گفته ی شایان رو به رستم می کند.رستم بی توجه به صحبت شایان است .

_حجت:رستم نظرت و بگو راجع راه رو و پشت بوم

_شایان:رستم با تواییم

رستم گویا متوجه ی صحبت این دو نشده است

_رستم:بچه ها من گشمنه، یه کاری کنید

_شایان(باتمسخر):هه، خب پهلوون، نمیتونی جلوی گشنگیتو بگیری؟اونوقت منو بچه

ننه صدا میزنی؟

_رستم(شاک و ناتوان):چی زر زر میکنی؟مگه دسته خودمه؟ضعف کردم خو

_حجت:مگه نگفتی نهار خوردی و اومدی؟

_شایان:این باید روزی چندتا نهاربخوره که بتونه خودشو به شام برسونه

شایان شروع می کند به خندیدن.حجت چهره اش از خندیدن های شایان درهم می شود.رو به رستم می کند.

_اینجا که چیزی گیر نیامد برای خوردن، گیرم بیاد اجازه نداریم دست بزنیم، حرومه

رستم: اجازه نداریم چیه بابا، مگه واسه در پیدا کردن اجازه گرفتیم که حالا

بخوایم اجازه بگیریم؟

حجت: مگه ما قرارمون این نبود که بیشتر بخازر خود بیبی اون در رو پیدا کنیم که

بره اون بالا و کمتر کنج اتاق دلش بگیره؟

رستم بیشتر دلش را با دست میگیرد

رستم: من اینارو نمیدونم، یا الان باید یه چیزی بخورم یا اینکه برم خونه

حجت: بری که دیگه نمیتونی برگردی، چون الان همه تو کوچه پلاسن

شایان اطراف را نگاه می کند، به سمت راست صحنه، کنار پله ها می رود. رستم همچنان به خود میپیچد. حجت آه می کشد. شایان چشمش به دبه ی ترشی می افتد.

شایان (خوشحال): ایول، پیدا کردم

رستم ذوق میکند، به طوری دستانش ناخودآگاه از شکمش جدا می شود و قدش راست.

رستم: جون من راست میگی؟

رستم به حالت هول شدن حول شعاع چند سانتی متر حرکت میکند

رستم؟ کو کجاس؟

شایان چشمانش را همچنان به دبه ی حاوی ترشی کلم دوخته است

حجت: بچه ها کار خوبی نیست، دست نزنید

رستم: برو بابا، من رو مسائل خوردن با کسی شوخی ندارم ها

حجت: به درک که شوخی نداره

شایان رو به رستم می کند

_رستم: حیف که الان خوردن واجب تر از هرچیزیه

_شایان: بحث نکنید بچه ها، رستم بیا ترشی تو بزن

شایان رو به حجت می کند

_شایان: ضدحال نشو دیگه، بیچاره گشنشه

_حجت: هه، در دیزی بازه...

_رستم: به تو ربطی نداره

رستم با خنده بر لبانش سمت شایان و دبه می رود، می ایستد، دبه را با خم شدن برانداز می کند،
خنده بر لبانش خاموش می شود.

_رستم: این که چیزه...

_شایان: ترشی خوشمزه ی گل کلم

رستم راست قامت می ایستد، صورت خود را برای ثانیه ایی جمع می کند. حجت در حال نگاه کردن
اوست. شایان با خنده نظاره گر رستم است.

_شایان: نکنه بشقاب و قاشق می خوای؟

رستم شایان را نگاه می کند.

_رستم: اِ چیزه... به نظرم حق با حجت، حوبیت نداره دست بکنیم تو دبه ی بیبی، ما

اصلا واسه کاری دیگه ایی اومدیم اینجا

_حجت: هه

شایان خنده اش را جمع میکند.

_شایان: همین از دستم بر میومد دیگه

رستم نگاهی به شایان می اندازد، دست راستش را بر روی شانه ی چپ او می گذارد، لبخند میزند. دست خود را بر می دارد، به سمت حجت که رویش به سمت دیوار چهارم است می آید، می ایستد. سرش را پایین گرفته است. زیر زمین لحظه ایی را از لحاظ گفت و گوی سه پسر قصه ، در سکوت به سر می برد. صدای مژه فروشی که جار میزند و میوه هایش را معرفی می کند، شنیده می شود. رستم با تردید دست چپش را بالا می آورد، آن را می اندازد. شکم خود را در حالی که تردید در چهره اش پیداست، می خاراند. دست راستش را پایین می اندازد، دست چپ خود را بالا می آورد، آن را روی شانه ی راست حجت می گذارد.

_رستم: من آماده ام، شروع کنیم به پیدا کردن اون دیوار

حجت سکوت کوتاهی می کند. به آرامی سرش را به طرف رستم می چرخاند. کیف شایان را که در دستان خود نگه داشته است را به سمت رستم دراز می کند.

_حجت: نقشه ها رو از شایان بگیر که شروع کنیم

شایان رنگ چهره اش تغییر می کند، آب دهانش را قورت می دهد. رستم لبخند بلندی میزند، دستش را که روی شانه ی حجت قرار دارد، محکم می کند و شانه ی او را می فشارد.

_رستم: ایول، بالأخره شروع شد این عملیات دل انگیزمون

رستم دست را از روی شانه ی حجت پایین می آورد، کیف را از دستان او میگیرد، رو به شایان می کند، به سمت او گام هایی نسبتاً تندی را بر میدارد، آن را به سمت شایان میگیرد

_رستم: بده اون نقشه ها رو که دیگه نمیتونم طاقت بیارم و باید هرچی زودتر برم و

شهر رو از زیرپاهام نگاه کنم

شایان رستم را ترسی که در چشمانش است، نگاه میکند، به آرامی چشمانش را از روی او بر میدارد و نظاره گر حجت می شود. حجت رویش را به سمت شایان میگیرد. شایان کیفش را هدف امتداد نگاه ی ترس آلودش می کند

_رستم: زود باش دیگه، دوباره زیر لفظی میخوای مگه؟

_حجت: بیبی الاناست که برگرده ها...

_رستم: آره، اون زیادجایی نیمونه و انس عجیبی به خونه ش داره

_شایان (با ترس):!... بچه ها پس... پس صندوقچه رو... صندوقچه رو چیکار کنیم؟

_حجت: با برای صندوقچه اینجا نیومدیم. در ضمن او صندوقچه هم یه چیز شخصیه

مثل اون دبه ی ترشی

رستم رو به حجت می کند، به حالت تأیید صحبت او سرش را سه مرتبه تکان می دهد. رویش را به سمت شایان بر میگردداند

_شایان: بچه ها اما اون فیلمه چیزی دیگه نشون می داد که

حجت و رستم دقت نگاه کردن به شایان را بیشتر می کنند.

_حجت: کدوم فیلم؟ چی میگی؟

_شایان: همون سینماییه که نشون داد بچه ها میرن داخل صندوقچه و...

_رستم: خب چه ربطی به ما داره؟

حجت با دقت و اخم، شایان را نگاه می کند و حرف هایش را گوش می دهد

_شایان (هیجان توأم با ترس): خب ما هم سه تا پسوریم دیگه، اینجا هم یه جایی

تاریک و اونم یه صندوقچه ی قدیمی...

رستم در فکر فرو می رود. شایان به رستم زل می زند. حجت همچنان با دقت شایان را مینگرد.

_رستم (باتفکر): یعنی ممکنه ما هم بتونیم زندگیمون رو سرشار از این هیجانا

بکنیم؟

شایان چهره و بدنش همچون کسی می شود که گویا به او خبری خوش را داده اند، از جای میپرد.

_شایان: معلومه که می‌شه، بیا اینجا و کارمون رو شروع کنیم

شایان به سمت رستم می آید، با دست چپ خود شادانه ی چپ رستم را میگیرد و او را به سمت صندوقچه میکشاند. رستم به طوری که در فکر فرورفته است، بدون ممانعت خود را رام شایان می کند

_حجت: وایسا ببینم

شایان و رستم می ایستند. رستم رویش به سمت صندوقچه است. شایان رویش را به سمت حجت برمیگرداند. حجت رویش به سمت شایان است. او را مخاطب قرار می دهد

_حجت: یعنی این همه هیجان تو فقط بخاطر دیدن اون فیلم بود؟

شایان جا میخورد از گفته ی حجت. دست چپش شل می شود، آهسته مس افتد و شانه های رستم را رها می کند. آب دهانش را قورت می دهد

_شایان: خب ... اوم... چیزه...!... من دوست داشتم که با شما دونفر به این

هیجان برسم، نه تنهایی...

رستم نگاهش را روی شایان می اندازد.

_حجت: یعنی اگه صندوقی در کار نبود، تو اینجا نمیومدی؟

_شایان: خب اینجا میومدم، حتی اگه فقط بخاطر شماها بوده باشه...

_حجت: آها، پس مدام میپرسیدی که زیرزمین بیبی صندوقچه داره یا نه بخاطر

این قصدت بود... هه

_شایان: خب راستش من فقط هیجان رو توی صندوقچه میبینم...

_حجت (با صدای بلند): کدوم صندوقچه؟ اون صندوقچه ی بیست سانتی رو میخوای

چیکار کری؟ اصلا یه پاتم جا میشه اون تو که بخوای بری داخلشو هیجان پیدا

کنی؟ حیف که از بیبی اجازه ندارم و گرنه درشو باز میکردم که ببینی فقط یه خرده

خرت و پرت قدیمی توشه...

رستم با دقت به صحبت ها گوش می دهد، به آرامی قدمی را به عقب خود بر می دارد.

_شایان: خب من دنیای فکرم اینطوره...

_حجت: هه... باشه... من دیگه اصراری ندارم... فقط اون نقشه هارو بده و خودتم

سریع از اینجا برو که نمیخوام بیشتر از این ازت ناراحت بشم...

رستم به آرامی کیف را به سمت صاحبش دراز می کند. شایان حجت را با ترس در دیدگانش نگاه می کند. به آرامی کیف را نگاه می کند.

_حجت: سریعتر دراز اون نقشه ها که بیبی بیاد دستمون کوتاه میشه از اینجا...

_رستم (با آرامش): خیلی بچه ایی بچه ننه ایی...

شایان در چشمان رستم زل میزند. صدای بیرون همچنان شنیده می شود.

_رستم (اندکی عصبانی): بگیر دیگه خو

حجت مجدد با دقت و نگاهی کنجکاوانه شایان را نگاه می کند.

_شایان: بچه ها... همیشه که... اوم... همیشه که بیخیال این در و راه پله بشید؟

کسی جوابش را نمی دهد

_شایان: هیجانای دیگه ایی هم هست ها؟

_رستم: درشون میاری یا درشون بیارم؟

_شایان: صن... صندوق... صندوقچه؟

_رستم: نقشه ها

شایان نگاهش را به رستم ملتمسانه می کند. به آرامی به رستم نزدیک می شود، درحالی که چشمانش را نگاه می کند، کیف را از او میگیرد، حجت را نگاه می کند، به آرامی چند قدم را به سمت پله ها بر میدارد. کنار اولین پله می ایستد. رویش همچنان رو به دیوار چهارم و نگاهش بر حجت و رستم است. لحظه ای کوتاه هیچ گفتگویی در نمی گیرد. ترس در چشمان شایان قابل رؤیت است. نگاهی سریع به درب اندک باز شده ی زیرزمین می اندازد.

_شایان: اوم... بچه ها من... من... من چون از اولش... از اولش فکرم روی

پیدا کردن صندوقچه بود...! (آب دهانش را قورت می دهد) نقشه ها رو نیاوردم

حجت نفسش را حبس می کند، سرش را با تمام شدن گفته ی شایان، به سرعت پایین می اندازد.

_رستم: این الان از اون فیلمه بود یا خودت گفتی؟

_شایان: وا... واقع... واقعی بود

رستم شروع به نفس کشیدن میکند، نفس هایی که از آنجا می توان خشم را برداشت کرد. چند مرتبه پای راستش را روی زمین می کوبد،

_شایان: میرم میارمشون

شایان عقب عقب پای چپش را روی پله ی اول می گذارد.

_شایان: میارم بخدا

حجت سرش را همچنان رو به پایین گرفته است

_شایان: حجت حجت، تو یه چیزی بگو

رستم سرش را تا جایی بتواند شایان را ببیند پایین میگیرد. ناله وار فریاد میزند. به سمت شایان می رود. شایان به پشت می افتد. رستم خود را به شایان می رساند، گردن او را میگیرد، فریاد وار آن را فشار می دهد. شایان دست و پا میزند. با دست به حجت اشاره می کند که کمک می خواهد. حجت همچنان سرش را پایین گرفته است

_حجت: ولش کن رستم، بزار بره

رستم همچنان دست به گردن شایان است

_حجت (فریاد میزند): رستم ولش کن گفتم... الان

رستم بعد از گذشتن دو ثانیه گردن شایان را رها می کند، شایان کشان کشان و به پشت خود را به کنار درب می رساند، رستم را سپس حجت را نگاه می کند، بلند می شود، درب را با دست چپ بازتر می کند، از آن بیرون می رود و درب را پشت سر خود میبندد، اما نه تا آخر. رستم به آرامی روی پله ی دوم مینشیند. حجت سرش را همچنان پایین گرفته است.

_رستم (افسوس وار): بابام از بچگی بهم گفته بود که با بچه ننه جماعت نپرم

ها... بیا اینم عاقبتش

حجت نفس عمیقی می کشد. سرش را به آرامی بالا میگیرد، رویش را به سمت دیوار چهارم میگیرد. چشمانش از شدت گریستن قرمز شده است. شروع میکند به نفس های عمیق کشدن به صورت پی در پی. دیوار چهارم را با چرخاندن سر به صورت آهسته نگاه میکند.

_حجت: وقت زیادی نداریم. نقشه هم نداریم، باید خودمون بگردیم و درب مخفی

رو پیدا کنیم...

_رستم: بیبی بیاد بدبخت شدیم، دیگه اسممون به دزد زیرزمین جا میفته و

نمیتونیم تا ابد سرمون رو تو محل بلند کنیم...

_حجت (مطمئن): نه، نمیزارم هدفمون بی نتیجه بمونه... باید برای بیبی توضیح

بدیم که کارمون خیره و برای خودشم عالیه، باید بگیم که تمام محل میتونن بیان

پشت بوم و از شهر رو زیرپاشون ببینن...

_رستم: اگه باور نکرد چی؟

_حجت: باور میکنه، از قدرت مهندس و شیوه ی ساختمان سازی واسش میگم،

میگم که هیچ کار مهندس بی معنا و بی هدف نبوده...

_رستم: اگه قبول نکرد چی؟

حجت همچنان با دقت با نگریستن در حال کاوش دیوار چهارم است

_حجت: قبول میکنه، بیبی فهمیده تر از این حرفاست

رستم به حجت زل زد است، به گونه ایی که امیدی در ذهنش خطور کرده باشد، از جای خود بلند می شود

_رستم: پس بدون استرس شروع کنیم به پیدا کردن

حجت لبخند میزند. رویش را به سمت رستم برمیگرداند

_حجت: خوشحالم به نتیجه ی درست رسیدی رفیق

رستم میخندد، خود را جم و جور میکند، سرفه ایی میکند جهت باز شدن صدایش

رستم: بابام از قدیم به من میگه که رفیق نیمه راه نباش

حجت لبخند می زند

رستم: البته حالا که کاغذارو نیاوردیم، هیجانش بیشتره و بیشتر باید داخل

عملیات بمونیم... ایول

حجت به دیوار چهارم نزدیک می شود، به روبه رو زل میزند.

رستم: حله حجت؟ شروع کنیم؟

اره، حله، قبلش خاموش کن اون چراغی که با ترس روشن شده که اینبار با

شجاعت و صداقت روشنش کنیم...

رستم به صورتی که پیروز شده باشد می خندد.

رستم: اینه، یه عملیات پر از هیجان برای من رفیق جان...

رستم به سمت چراغ قوه می آید، خم می شود، آن را بر میدارد

رستم: یک...

حجت: دو

حجت و رستم: سه

رستم دکه ی خاموش شدن را میزند. نور صحنه می رود. صدای محیط قطع می شود.

پایان

